

# در آستانه

◆ آنگو شاملو



www.txt.ir

WWW.TXT.IR

در آستانه  
(۱۳۶۴-۱۳۷۶)

### حکایت

مطرب در آمد  
با چکاوکِ سرزنده‌یی بر دسته‌ی سازش.  
مهمانانِ سرخوشی  
به پای‌کوبی برخاستند.  
از چشمِ ینگهی مغموم  
آن‌گاه  
یادِ سوزانِ عشقی ممنوع را  
قطره‌یی  
به زیر غلتید.

□

عروس را  
بازوی آز با خود برد.  
سرخوشانِ خسته پراکندند.  
مطرب بازگشت  
با ساز و  
آخرین زخمه‌ها در سرش  
شباباشِ کلان در کلاه‌اش.  
تالارِ آشوب تهی ماند  
با سفره‌ی چیل و  
کرسی باژگون و  
سگوبِ خاموش. نوازنده‌گان

و چکاوکی مُرده  
بر فرشِ سردِ آجرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

### هاسمیک

با آیدا،  
در ستایشِ بانوی «مادر»

با خوشه‌های یاس آمده بودی  
تأییدِ حضورت  
کس را به شانه بر  
باری نمی‌نهاد.

بلورِ سرانگشتان‌ات که ده هلالکِ ماه بود  
در معرضِ خورشید از حکایتِ مردی می‌گفت  
که صفای مکاشفه بود  
و هراسِ بیشه‌ی غربت را  
هجا به هجا  
دریافته بود.

□

می‌خفتی

مي آمديم و مي ديديم  
که جانان  
ترنم بي گناهي ست  
راست همچون سازي در توفان. سازها  
که تنها  
به صداي خویش  
گوش نمي دهد:

کلافي سردر خویش  
گشوده مي شود،  
نغمه بي هوش رُبا  
که جز در استدراک همهگان  
خودی نمي نمايد.

نگاهات نمي کرديم، دريغا!  
به مايه بي شيفته بوديم که در پس پشت حضور مهتابيات  
حيات را  
به کنايه درمي يافت.

کي چنين بر باليده بودی ای هلالک ناخن هایت دهبار بلور حيات!  
به کدام ساعت سعد  
بر باليده بودی؟

آذر ۱۳۶۸

### ظلمات مطلق نابينايي

به ايرج کابلي

ظلمات مطلق نابينايي.  
احساس مرگزای تنهائي.

« - چه ساعتی ست؟ (از ذهنات مي گذرد)  
چه روزی  
چه ماهي  
از چه سال کدام قرن کدام تاريخ کدام سياره؟»

تکسرفه بي ناگاه  
تنگ از کنار تو.

آه، احساس رهايي بخش همچراغي!

۱ مهر ۱۳۷۰

### حجم قيرين نهدرکجايي ...

به واحد اسکندری

حجم قيرين نهدرکجايي،  
نادرکجايي و بي درز ماني.

و آن گاه  
احساس سرانگشتان نیاز کسی را جستن  
در زمان و مکان

به مهربانی:

« - من هم این جا هستم! »

پچیچی که غلتا غلت تکرار می شود  
تا دور دست های لامکانی.

□

کشفِ سحابی مرموزِ همداستانی  
در تلنگرِ زودگذرِ شهابی انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

**در پیچیده به خویش ...**

به زرین تاج و نورالدین سالمی

در پیچیده به خویش جنین وار  
که پیرامنات انکارِ تو می کند،  
در چنبره ی خوفِ سیاهی به زهدان ماننده  
در ظلماتی از غلظتِ سُرخِ کینه یا تحقیر.

« - رها شو تا به معرکه ی جدال در آیی  
حتا به هیأتِ شکل نایافته جنینی! »

میلادت مبارک ای واحدِ آماری  
ای قربانیِ کاهشِ نوزاد مرگی!

۱ مهر ۱۳۷۰

**طبیعتِ بی جان**

به میترا اسپهبد

دسته ی کاغذ  
بر میز  
در نخستین نگاهِ آفتاب.

کتابی مبهم و  
سیگاری خاکستر شده کنارِ فنجانِ چای از یادرفته.

بحثی ممنوع  
در ذهن.

آذر ۱۳۷۱

**در آستانه**

باید استاد و فرود آمد  
بر آستانِ دری که کوبه ندارد،  
چرا که اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظارِ توست و  
اگر بی گاه

به در کوفتن ات پاسخی نمی آید.

کوتاه است در،  
پس آن به که فروتن باشی.  
آیینی نیک پر داخته توانی بود  
آنجا

تا آراستگی را  
پیش از درآمدن

در خود نظری کنی  
هر چند که غلغله‌ی آن سوی در زاده‌ی تو هم. توست نه انبوهی.  
مهمانان،  
که آنجا

تو را  
کسی به انتظار نیست.  
که آنجا  
جنبش شاید،

اما جُمنده‌یی در کار نیست:  
نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسان. کافورینه به کف  
نه عفروتان. آتشین گاو سر به مشیت  
نه شیطان. بُهتان خورده با کلاه بوقی منگوله‌دارش  
نه ملغمه‌ی بی قانون. مطلق‌های مُتَنافی. -  
تنها تو

آنجا موجودیت. مطلق،  
موجودیت. محض،  
چرا که در غیاب. خود ادامه می‌یابی و غیابات  
حضور. قاطع. اعجاز است.  
گذارت از آستانه‌ی ناگزیر  
فروچکیدن قطره قطران است در نامتناهی ظلمات:  
» - دریغا

ای کاش ای کاش  
قضاوتی قضاوتی قضاوتی

در کار در کار در کار  
می بود! -  
شاید اگر ت توان. شنفتن بود  
پژواک. آواز. فروچکیدن. خود را در تالار. خاموش. کهکشانی‌های.  
بی خورشید -  
چون هُرسُت. آوار. دریغ  
می شنیدی:

» - کاش کی کاش کی

داوری داوری داوری

در کار در کار در کار...»  
اما داوری آن سوی در نشسته است، بی‌ردای شوم. قاضیان.  
ذات‌اش درایت و انصاف  
هیأت‌اش زمان. -  
و خاطره‌ات تا جاودان. جاویدان در گذرگاه. ادوار داوری خواهد شد.

□

بدرود!  
بدرود! (چنین گوید بامداد. شاعر:)

رقصان می‌گذرم از آستانه‌ی اجبار  
شادمانه و شاکر.

از بیرون به درون آمدم:  
از منظر

به نظاره به ناظر. -

نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه‌یی نه به هیأت سنگی نه به هیأت  
برکاهی، -

من به هیأت «ما» زاده شدم

به هیأت پُرشکوه انسان

تا در بهار گیاه به تماشای رنگین‌کمان پروانه بنشینم  
غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم  
تا شریطه‌ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت  
خویش معنا دهم

که کارستانی از این دست

از توان درخت و پرنده و صخره و آبشار

بیرون است.

انسان زاده شدن تجسد و وظیفه بود:

توان دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن

توان شنفتن

توان دیدن و گفتن

توان انده‌گین و شادمان‌شدن

توان خندیدن به وسعت دل، توان گریستن از سُویدای جان

توان گردن به غرور برافراشتن در ارتفاع شکوه‌ناک فروتنی

توان جلیل به دوش بردن بار امانت

و توان غم‌ناک تحمل تنهایی

تنهایی

تنهایی

تنهایی عریان.

انسان

دشواری وظیفه است.

□

دستان بسته‌ام آزاد نبود تا هر چشم‌انداز را به جان دربرکشم

هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده

هر بدر کامل و هر پگاه دیگر

هر قلّه و هر درخت و هر انسان دیگر را.

رخصت زیستن را دست‌بسته دهان‌بسته گذشتم دست و دهان بسته

گذشتیم

و منظر جهان را

تنها

از رخنه‌ی تنگ‌چشمی حصار شرارت دیدیم و

اکنون  
آنک در کوتاه بی کوبه در برابر و  
آنک اشارت دربان منتظر! -

دالان تنگی را که در نوشته‌ام  
به وداع  
فراپشت می‌نگرم:

فرصت کوتاه بود و سفر جان‌کاه بود  
اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!  
(چنین گفت بامداد خسته.)

۲۹ آبان ۱۳۷۱

### خلاصه‌ی احوال

چیزی به جا نماند  
حتا  
که نفرینی  
بدرقه‌ی راهام کند.

با اذان بی‌هنگام پدر  
به جهان آمدم  
در دستان ماماچه‌پلیدک  
که قضا را  
وضو ساخته بود.

هوا را مصرف کردم  
اقیانوس را مصرف کردم  
سیاره را مصرف کردم  
خدا را مصرف کردم  
و لعنت شدن را، بر جای،  
چیزی به جای بماندم.

۴ آبان ۱۳۷۱

### آن روز در این وادی ...

به یاد زنده‌ی جاودان مرتضا کیوان

آن روز در این وادی پاتاو گشادیم  
که مرده‌ی این‌جا در خاک نهادیم.

چراغ‌اش به پُفی مُرد و  
ظلمت به جان‌اش در نشست  
اما

چشم‌انداز جهان  
همچنان شناور ماند  
در روز جهان.

□

مُردگان

در شبِ خویش

از مشاهده بی‌بهره می‌مانند

اما بندِ نافِ پیوند

هم از آن دست

به جای است -

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن سوی فرداها بود که جهان به آینده پا نهاد.

۷ فروردین ۱۳۷۲

خاطره

شب

سراسر

زنجیر زنجره بود

تا سحر،

سحرگه

به‌ناگاه با فُشَعِ ریه‌ی درد

در لطمه‌ی جان ما

جنگل

از خواب واگشود

مژگانِ حیرانِ برگ‌اش را

پلکِ آشفته‌ی مرگ‌اش را،

و نعره‌ی ازگلِ اره‌ی زنجیری

سُرخ

بر سبزی نگرانِ دره

فروریخت.

□

تا به کسالتِ زردِ تابستان پناه آریم

دل‌شکسته

به‌ترکِ کوه گفتیم.

۱۲ شهریور ۱۳۷۲

بر کدام جنازه زار می‌زند...؟

بر کدام جنازه زار می‌زند این ساز؟

بر کدام مُرده‌ی پنهان می‌گرید

این سازِ بی‌زمان؟

در کدام غار

بر کدام تاریخ می‌موید این سیم و زه، این پنجه‌ی نادان؟

بگذار برخیزد مردم بیل‌بختند

بگذار برخیزد!



زاری در باغچه بس تلخ است  
زاری بر چشمه‌ی صافی  
زاری بر لُفاحِ شکوفه بس تلخ است  
زاری بر شراعِ بلندِ نسیم  
زاری بر سپیدارِ سبزبالا بس تلخ است.  
بر برکه‌ی لاجوردینِ ماهی و باد چه می‌کند این مدیحه‌گوی تباهی؟  
مطربِ گورخانه به‌شهر اندر چه می‌کند  
زیرِ دریچه‌های بی‌گناهی؟

بگذار برخیزد مردم بی‌لبخند  
بگذار برخیزد!

۱۸ شهریور ۱۳۷۲

ما نیز ...

به محمدجواد گلبن

ما نیز روزگاری  
لحظه‌ی سالی قرن‌ی هزاره‌ی از این پیش‌ترک  
هم در این‌جا ایستاده بودیم،  
بر این سیاره بر این خاک  
در مجالی تنگ - هم از این دست -  
در حریرِ ظلمات، در کتانِ آفتاب  
در ایوانِ گسترده‌ی مهتاب  
در تارهای باران  
در شادروانِ بوران  
در حجله‌ی شادی  
در حصارِ اندوه

تنها با خود  
تنها با دیگران  
یگانه در عشق  
یگانه در سرود  
سرشار از حیات  
سرشار از مرگ.

□

ما نیز گذشته‌ایم  
چون تو بر این سیاره بر این خاک  
در مجالِ تنگِ سالی چند  
هم از این‌جا که تو ایستاده‌ای اکنون  
فروتن یا فرومایه  
خندان یا غمین  
سبک‌پای یا گران‌بار  
آزاد یا گرفتار.

□

ما نیز  
روزگاری  
آری.

آری  
ما نیز  
روزگاری...

۲۲ مهر ۱۳۷۲

### قناری گفت ...

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت: - گرهی ما  
گره‌ی قفس‌ها با میله‌های زرین و چین‌دهان چینی.

ماهی سُرخِ سفره‌ی هفت‌سین‌اش به محیطی تعبیر کرد  
که هر بهار  
متبلور می‌شود.

کرکس گفت: - سیاره‌ی من  
سیاره‌ی بی‌همتایی که در آن  
مرگ  
مانده می‌آفریند.

کوسه گفت: - زمین  
سفره‌ی برکت‌خیز اقیانوس‌ها.

انسان سخنی نگفت  
تنها او بود که جامه به تن داشت  
و آستین‌اش از اشک تر بود.

۱۳۷۳

### نه عادلانه نه زیبا بود ...

نه عادلانه نه زیبا بود  
جهان  
پیش از آن که ما به صحنه برآییم.

به عدل دست‌نیافته اندیشیدیم  
و زیبایی  
در وجود آمد.

### آن روی دیگری ...

آن روی دیگری  
زشتیِ هلاکت‌باری‌ست  
ای نیم‌رخِ حیات‌بخشِ ژانوس!

## يکي کودک بودن ...

به ایسای شاعر

يکي کودک بودن

آه!

يکي کودک بودن در لحظه‌ی غرش. آن توپ آشتي  
و گردش. مبهوت. سيب. سُرخ  
بر آيينه.

يکي کودک بودن

در اين روز. دبستان. بسته  
و خيش‌خيش. نخستين برف. سنگين‌بار  
بر آدمک. سرد. باغچه.

□

در اين روز. بي‌امتيياز

تنها

مگر

يکي کودک بودن.

۲۶ فروردین. ۱۳۷۳

## ترانه

بر اين کناره تا کرانه‌ی آمودريا  
آبي مي‌گذشت که دگر نيست:  
رودی که به روزگاران. دراز سُرید و از ياد شد  
رودی که فروخشکيد و بر باد شد.

بر اين امواج تا رودباران. سند  
زورقي مي‌گذشت که دگر نيست:  
زورقي که روزی چند در خاطری نقش بست  
وانگه به خرسنگي برآمد و درهمشکست.

بر اين زورق از بندری به شهربندری  
زورقباني پارو مي‌کشيد که دگر نيست:  
پاروکشي که هر سفر شوریده دختریش دیده به راه داشت  
که به امیدی مبهم نهال. آرزويي به دل مي‌کاشت.

بر اين رود. پادرجای  
امیدی درخشيد که دگر نيست:  
امید. سعادتي که پابرجا مي‌نمود  
لیکن در بستر. خویش به جز خوابي گذرا نبود.

تیر. ۱۳۷۳

سفر. شُهود

زمین را انعطافی نبود  
سیار می آتی بود  
لگه سنگی بود  
آونگ  
که هنوز مدار نمی شناخت زمین،  
و سرگذشتِ سُرخ اش  
تنها  
التهابی درک نشده بود  
فرایش. زمان.

سنگ پاره می بی تمیز که در خُشکای خمیره اش هنوز  
«خود» را خبر از «خویشتن» نبود،  
که هنوز نه بهشتی بود  
نه ماری و سیبی،  
نه انجیر بُنی که برگ اش  
درزِ گندم را  
شرم آموزد

از آن پس که بشکافد  
از آن پس که سنگ پاره و اشکافد  
و زمین به الگوی ما شیار و تخمه شود:  
سیار می به عشوه گریزان  
بر مدارِ خشک و خیس اش  
نا آگاه از میلاد و  
بی خبر از مرگ.

چه به یکدیگر مانده ! شگفتا، چه به یکدیگر مانده!

□

حضورِ مشکوک در درون و  
حضورِ مشکوک در برون  
مرزی مشکوک میانِ برون و درون -

عشق را چه گونه باز شناختی؟

کجا پنهان بود حضورِ چنین آگاهات  
بر آن توده ی بی ادراک  
در آن رُستاقِ کوتاهنوز؟

خفته ی بیدارِ کدام بستر بودی  
کدام بسترِ ناگشوده؟  
نوزاده ی بالغِ کدام مادر بودی  
کدام دوشیزه مادرِ ناپسوده؟

سنگ

از تو

خاکِ بُستانی شدن چه گونه آموخت؟

خاک

از تو

شیار پذیرا شدن چه‌گونه آموخت؟

بذر  
از شیار  
امانِ محبتِ جُستن  
جهان را  
مَصیْفِ مهربانِ گرسنه‌گیِ خواستن  
زنبور و پرنده را  
بشارتِ شهد و سرود آوردن  
ریشه را در ظلمات  
به ضیافتِ آب و آفتاب بردن  
چشم  
بر جلوه‌ی هستیِ گشودن و  
چشم از حیاتِ بریستن و  
باز  
گرسنه گداوار  
دیده به زنده‌گیِ گشودن  
مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...

این همه را  
از کجا آموختی؟

□

آن پاره‌سنگِ بی‌نشان بودم من در آن التهابِ نخستین  
آن پاره‌سکونِ خاموش بودم من در آن ملالِ بی‌خویشتی  
آن بوده‌ی بی‌مکان بودم من  
آن باشنده‌ی بی‌زمان. -

به کدام ذکرم آزاد کردی  
به کدام طلسمِ اعظم  
به کدام لمسِ سرانگشتِ جادوی؟

از کجا دریافتی درختِ اسفندگان  
بهاران را با احساسِ سبزِ تو سلام می‌گوید  
و ببرِ بیشه  
غرورش را در آینه‌ی احساسِ تو می‌آراید؟

از کجا دانستی؟

□

هنوز این آن پرسشِ سوزان است،  
و چراغِ کهکشان را  
به بُیِ چه دردناک خاموش می‌کند اندوهِ این ندانستن:  
برگِ بی‌ظرافتِ آن باغِ هرگز تا هنوز  
عشق را  
ناشناخته  
برای نهادِ آرم  
چه‌گونه کرد؟

(هنوز  
این  
آن پرسش سوزان است.)

۷ دی ۱۳۷۳

### قفس این قفس ...

قفس  
قفس این قفس این قفس...

پرنده  
در خواب‌اش از یاد می‌برد  
من اما در خواب می‌بینم‌اش،  
که خود  
به بیداری  
نقشی به کمال‌ام  
از قفس.

□

از ما دو  
کدام؟ -  
تو که زندانات تو را زمزمه می‌کند  
یا من  
که غریو خود را نیز  
نمی‌شنوم؟  
تو که زندانات مرا غریو می‌کشد،  
یا من  
که زمزمه‌ی تو  
در این بهاران‌ام  
مجال باغ و دماغ سبزه‌زار نمی‌دهد؟ -

از ما دو  
کدام؟

□

قفس  
این زمزمه  
این غریو  
این بهاران  
این قفس این قفس این قفس ای امان!

۲۲ فروردین ۱۳۷۴

جوشان از خشم ...

جوشان از خشم  
مسلسل را به زمین کوفت  
دندان به دندان بر فشرده  
کلوخ پاره‌یی برداشت با دشنامی زشت  
و با دشنامی زشت  
بر آبریان را هدف گرفت.

هم‌سنگران خنده‌ها نهان کردند.

سهراب گفت:

- آه! دیدی؟

سرانجام

او نیز...

۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴

### بوسه

لب را با لب  
در این سکوت  
در این خاموشی گویا  
گویاتر از هر آنچه شگفت‌انگیزتر کرامت آدمی به شمار است  
در رشته‌ی بی‌انتهای معجزاتی که اوست...

در این اعتراف خاموش،

در این «همان»

که تواند در میان نهاد

با لبی

لبی

بی‌وساطت آنچه شنودن را باید...

آن احساس عمیق امان، در این پیرانه‌سر  
که هنوز

پرواز در تداوم است

هم از آن‌گونه کز آغاز:

رابطه‌یی معجز آیت

از یقینی که در آن آشیان گذشت

در پایان این بهاران

تا گمانی که به خاطری گذرد

در آغاز یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

### گدایان بیابانی

سربه‌سر سرتاسر در سراسر دشت

راه به پایان برده‌اند

گدایان بیابانی.

پای آبله  
مُرده اند  
بر دو راهه ها همه،  
در تساوی فاصله با تو - ای نزدیکترین چای خانه ای اُتراق! -  
از لَهله سوزان بادِ سام  
تا لاه لاه بی امان سوز زمستانی  
گدایان بیابانی.

۲۸ مرداد ۱۳۷۴

## ببر

آن دَلدَل حیات  
که استتار مراقبت اش  
در زخم خاک  
سراسر  
نفسی فروخورده را مَاند.  
سایه و زرد  
مرگ خاموش را مَاند،  
مرگ خفته را و قیلولهی خوف را.  
هر گشاله اش کیفی بی قرار است  
نهان  
در اعصاب گرسنه گی،

سایه ی بهمنی  
به خویش اندر چپیده به هیئت اعماق.

هر سکون اش  
لحظه ی مقدر چنگال نامنظر،  
جلگه ی برف پوش  
سراسر  
اعلام حضور پنهان اش:  
به خون در غلتیدن خفته گان بی خبری  
در گرده گاه تاریخ.

□

ای به خواب خرگوران فرو شده  
به نوازش دستان شرور یکی بدنهاد!  
ای زنجیر خواب گسسته به آواز پای رهگذری خوش سگال!

۱۷ آذر ۱۳۷۵

## طرح های زمستانی

۱

چرک مرده گی پُرجوش و جنجال کلاغان و  
سپیدی درازگوی برف...



تسُفره‌ی تکانیده به مرزِ گرت  
تنها حادثه است.

مردِ پُشتِ درِ چیه‌ی زردتاب  
به خورجینِ کنارِ در می‌نگرد.

جهان  
اندوه‌گن

رهاشده با خویش.  
و در آن سوی نهالستانِ عربان  
هیچ چیز از واقعه سخنی نمی‌گوید.

۲۱ بهمن ۱۳۷۵

۲

آسمان

بی‌گذر از شفق  
به تاریکی در نشست.

دودِ رقیق

از در و درزِ بام  
بوی تپاله می‌پراکند.

کنارِ چراغِ کلبه  
نقلی ناشنیده می‌گوید بوته‌ی زرد و سُرخِ سربند  
و در تویله‌ی تاریک  
هنوز از گرده‌ی یابوی خسته  
بخار بر می‌خیزد.

۳۱ بهمن ۱۳۷۵

طرحِ بارانی

به جمشیدِ لطفی  
منطقِ لطیفِ شادی

چیزی به دُنبِ سکوتِ سیاست‌نگینِ فضا آویخت  
تا لحظه‌ی انفجارِ کبریتِ خفه در صندوقِ افق  
خاموشی شود

و عبورِ فصیحِ موکبِ رگبار  
بیاغازد.

برق و  
ناوکِ پُرانکسارِ پولادِ سپید و  
طبله‌طبله

غلتِ بی‌کوکِ طبلِ رعد  
بر بسترِ تشنه‌ی خاک.

خاک و  
پای‌کوبانِ فصیحِ نوباوه‌گانِ شادِ باران  
در بارانی‌های خیسِ خویش.  
آن‌گاه

جهان به‌تمامی:  
زمین و زمان به‌تمامی و

آسمان به‌تمامی.

و آن‌گاه  
سکوتِ مقدسِ خورشیدِ بشسته‌روی  
بر سجاده‌ی خاک،  
و درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین  
در قربان‌گاهِ بی‌داعیه‌ی فلق.  
درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین و  
نزولِ لُختِ تاریکی  
چون خواب،  
چونان لغزشِ خاکستری خوابی بی‌گاه  
بر خاک.

۲۸ فروردین ۱۳۷۶

میلا

ناگهان  
عشق  
آفتاب‌وار  
نقاب برافکند  
و بام و در  
به صوتِ تجلی  
در آکند،  
شعشعه‌ی آذرخش‌وار  
فروکاست  
و انسان  
برخاست.

۵ اردیبهشت ۱۳۷۶

قصه مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین‌قلی  
چشاش سیا لپاش گلی  
غُصه و قرص و تب نداشت  
اما واسه خنده لب نداشت -

خنده‌ی بی‌لب کی دیده؟  
مهتابِ بی‌شب کی دیده؟  
لب که نباشه خنده نیس  
پَر نباشه پرنده نیس.

□

شبیای درازِ بی‌سحر  
حسین‌قلی نشیس پکر  
تو رختخوابش دمرو  
تا بوقِ سگِ او هواو هو.  
تمومِ دنیا جَم شدن  
هی راس شدن هی خم شدن

فرمايشا طبق طبق  
همه‌گي به دورش وقّ و وقّ  
بستن به نافش چپ و راس  
جوشونده‌ی ملاپيناس  
دم‌اش دادن جوون و پير  
نصيحتای بي‌نظير:

« - حسين قلبي غصه‌خورک  
خنده نداری به درک!  
خنده که شادی نمی‌شه  
عیشِ دومادی نمی‌شه.  
خنده‌ی لبِ پشکِ خَره  
خنده‌ی دل تاجِ سره،  
خنده‌ی لبِ خاک و گِله  
خنده‌ی اصلي به دله...»

حيف که وقتی خوابه دل  
وز هوسي خرابه دل،  
وقتی که هوای دل پسه  
اسيرِ چنگِ هوسه،  
دل‌سوزی از قصه جداس  
هر چي بگي بادِ هواس!

□

حسين قلبي با اشک و آه  
رف دمِ باغچه لبِ چاه  
گف: « - ننه‌چاه، هلاکت  
مرده‌ی خُلُقِ پاکتم!  
حسرتِ جونم رُ دیدی  
لبتو امونت نمی‌دی؟  
لبتو بده خنده کنم  
یه عیشِ پاینده کنم.»

ننه‌چاهه گف: « - حسين قلبي  
یاوه نگو، مگه تو خُلي؟  
اگه لبمو بدم به تو  
صبح، چه امونت چه گرو،  
واسه‌يي که لب تَر بکنن  
چي چي تو سماور بکنن؟  
«ضو» بگیرن «رَت» بگیرن  
وضو بي‌طاهارت بگیرن؟  
ظهر که مي‌باس آب بکشن  
بالای باهار خواب بکشن،  
یا شب میان آب بیرن  
سبو رُ به سرداب بیرن،

سطلو که بالا کشیدن  
لبِ چاهو این‌جا ندیدن

کجا بذارن که جا باشه  
لایقِ سطلِ ما باشه؟»

دید که نه والّا، حق می‌گه  
گرچه یه خورده لُق می‌گه.

□

حسینِ قلی با اشک و آ  
رَف لبِ حوضِ ماهیا  
گف: « - باباحوضِ تَرثری  
به آرزوم راه می‌بری؟  
می‌دی که امانت ببرم  
راهی به حاجت ببرم  
لب‌تو رو مُرد و مردونه  
با خودم یه ساعت ببرم؟»

حوضِ بابا غصه‌دار شد  
غم به دلش هوار شد  
گف: « - ببّه جان، بگم چی  
اگر ن‌خوام که هم‌چی  
نشکنه قلبِ نازت  
غم نکنه درازت:  
حوض که لبش نباشه  
اوضاش به هم می‌پاشه  
آبش می‌ره تو پی‌گا  
به‌گل می‌رُمبه از جا.»

دید که نه والّا، حَقّه  
فوقش یه خورده لُقّه.

□

حسینِ قلی او هون او هون  
رَف تو حیاط، به پُشتِ بون  
گف: « - بیا و ثواب بکن  
یه خیرِ بی‌حساب بکن:  
آباد شیخه خونمونت  
سالم بمونه جونت!  
با خُلُقِ بی‌بانونه‌ت  
لب‌تو بده آمونت  
باش یه شیکم بخندم  
غصه رُ بار ببندم  
نشاطِ یامُف بکنم  
کفشِ غمو چِن ساعتی  
جلوِ پاهاش جُف بکنم.»

بون به صدا دراومد  
به اشک و آ دراومد:

« - حسینِ قلی، فدات شم،

وصله‌ی کفش. پات شم  
می‌بینی چی کردی با ما  
که خجلتیم سر ایا؟  
آگه لب من نباشه  
جانودونیم کجا شه؟  
بارون که شر شر و شه  
تو مخ دیفار فرو شه  
دیفار که نم کشینه  
یه هو از پا نشینه،  
هر بابایی می‌دونه  
خونه که رو پاش نمونه  
کار بون اشم خرابه  
پلش اون ور آبه.  
دیگه چه بونی چه کشکی؟  
آب که نبود چه مشکي؟»  
دید که نه وال لا، حق می‌گه  
فوقش یه خورده لق می‌گه.

□

حسین قلی، زار و زبون  
ویله زنون گریه کنون  
لبش نبود خنده می‌خواس  
شادی پاینده می‌خواس.

پاشد و به بازار چه دوید  
سفره و دستار چه خرید  
مچ پیچ و کول بار و سبد  
سبوچه و لولنگ و نم  
دوید این سر بازار  
دوید اون سر بازار  
اول خدا ر یاد کرد  
سه تا سیگه جدا کرد  
آجیل کارگشا گرفت  
از هم دیگه سوا گرفت  
که حاجتش روا بشه  
گرمش ایشال لا وابشه  
بعد سر کیسه واکرد  
سکه‌ها رو جدا کرد  
عرض به حضور سرورم  
چی بخرم چی‌چی نخرم:  
خرید انواع چیزا  
کیشمیشا و مویزا،

تا نخوری ندانی  
حلواي تَن‌تَنانی،  
لواشک و مشغولاتی  
آجیلای قاتی‌پاتی  
آرده و پادرازی  
پنیر. لقمه‌قازی،

خائمايي که شومابین  
آقايوني که شومابین:  
با هَف عصای شیش مني  
با هفتا کفش. آهنی  
تو دشت نه آب نه علف  
راه شو کشید و رفت و رف  
هر جا نگاهش کشیده شد  
هیچ چي جز این دیده نشد:  
خشکه کلوخ و خار و خس  
تپه و کوه لخت و بس:  
قطار کوهای کبود  
مشرای تشنه بود  
پستون خشک تپه ها  
مشرای پیرهن وخت دعا.

» - حسین قلی غصه خورک  
خنده نداشتی به درک!  
خوشی بیخ دندان نوب  
راه بیابونت چي بود؟

راه دراز بی حیا  
روز راه بیا شب راه بیا  
هف روز و شب بکوب بکوب  
نه صب خوابیدی نه غروب  
سفره ی بی نونو ببین  
دشت و بیابونو ببین:  
کوزه ی خشکت سر راه  
چشم سیات حلقه ی چاه  
خوبه که امیدت به خداس  
وگر نه لاشخور تو هواس!»

□

حسین قلی، تلو خورون  
گشنه و تشنه نصیه جون

خسه خسه پا می کشید  
تا به لب دریا رسید.  
از همه چي وامونده بود  
فقطام یه دریا مونده بود.

» - ببین، دریای لم  
فدای هیكلت شم  
نمی شه عزتت کم  
از اون لب درازوت  
درازتر از دو بازوت  
یه چیزی خیر ما کن  
حسرت ما دوا کن:

لبي بده أمونت  
دعا كنيم به جونت.»

« - دلت خوشيه حسين قلي  
سر - پا نشسته چوتولي.  
فداي موي بورت!  
كو عقلت كو شعورت؟  
ضرراي كارو جم بزن  
بساطر ما رو هم نزن!  
مچده و منارهش  
يه درياس و كنارهش.

لب شو بدم، كو ساحلش؟  
كو جيگر كي ش كو جاهلش؟  
كو سايونش كو مشترپش؟  
كو فوفولش و كو ناز پريش؟  
كو ناز فروش و ناز خرش؟  
كو عشوه بي ش كو چش چرش؟»

□

حسين قلي، حسرت به دل  
يه پاش رو خاك يه پاش تو گل  
دساش از پاهاش دراز ترك  
برگشت خونهش به حال سگ.  
ديد سر - كوچه راهبراه  
باغچه و حوض و بوم و چاه  
هر ته زتون ريسه مي رن  
مي خونن و بشكن مي زنن:

« - آي خنده خنده خنده  
رسيدى به عرض بنده؟  
دشت و هامونو ديدى؟  
زمين و زمونو ديدى؟  
انار گل گون مي خنديد؟  
پسه مي خندون مي خنديد؟  
خنده زدن لب نمي خواد  
داريه و دميك نمي خواد:  
يه دل مي خواد كه شاد باشه  
از بند غم آزاد باشه  
يه بُر عروس غصه رُ  
به تئابي دوماد باشه!  
حسين قلي!  
حسين قلي!  
حسين قلي حسين قلي حسين قلي!»